

اصحاب، و زاد و زیاد را حله سفر ایشان بود... فریاد و غریب از نهاد خلق که مرید و محب او بودند برخاست و غلوی عام شد و فتنه عظیم خواست شدن؛ خوارزمشاه متوهم شد، بار دیگر قاصدان معتبر پیش سلطان العلماء فرستاد... بعد از نماز خفتن، پادشاه خود با وزیر به خدمت بهاء‌ولد آمد و سر نهاده بی حد لایه کرد که فسخ عزیمت کند... البته راضی نشد؛ التماس نمود که باری چندان عزیمت کند که مردم را اطلاعی نبوده باشد و الا فتنها متولد شود و خرابی عظیم واقع گردد؛ بهاء‌ولد قول سلطان قبول کرد؛ روز جمعه تذکیر عظمی فرمود. مجلس به غایت گرم شد و شور و افغان خلائق از حد گذشت و به جای اشکها از دیده‌های مویجان، خون جاری گشت و همچنان در اثنای کلام سر آغاز کرد که ای ملک فانی، بدان و آگاه باش، اگر چه نمی‌دانی و آگاه نه‌ای، تو سلطان و منتهم سلطان، ترا سلطان الامرا می‌گویند و مرا سلطان العلماء و تو مرید منی، همانا که پادشاهی و سلطنت تو موقوف به یک نفس است و هم پادشاهی و سلطنت ما نیز وابسته به یک نفس است، چون آن نفس از نفس تو منقطع شد نه تو مانی و نه تحت و بخت و مملکت و اعقاب و انساب و اسباب تو بماند... به کل معدوم شوند؛ اما چون نفس نفیس ما از نفس برآید، انساب و اولاد ما، که او تا دارضند تا قیامت خواهند بود... اما معلومت باد که در عقب من لشکر جزار تاتار... می‌رسند و اقلیم خراسان را خواهند گرفت... و عالم را تراب و خراب خواهند کرد. گویند حضرت جلال‌الدین محمد در آن زمان ۵ ساله بود و برادرش علاء‌الدین محمد هفت ساله بود».

هر چند مطالب و مندرجات مناقب العارفین با واقعیات تاریخی کاملاً منطبق نیست ولی این مطلب مسلم است که در آن ایام، آشننگی دولت خوارزمشاهی و قدرت رزمی مغولان برارباب عقل مکتوم نبود و سلطان العلماء از ضعف و اختلاف درونی حکومت خوارزمشاهیان به خوبی آگاه بود و خطر را پیش بینی می‌کرد، و چون مردی صوفی مسلک و اهل اشراق بود با امثال فخر رازی و حکما و فلاسفه که تنها از عقل و استدلال برای کشف حقیقت مدد می‌گرفتند، رابطه خوبی نداشت. در چنین شرایطی بهاء‌ولد آهنگ سفر کرد و سرانجام در قوتیه با احترام فراوان

اقامت گزید. سلطان علاء الدین کیتباد و معین الدین پروانه به خدمتش شتافتند، سلطان می‌خواست در طشت خانه خود از وی پذیرائی کند ولی او نپذیرفت و گفت: «... ائمه را مدرسه و شیوخ را خانقاه و امرارا سرا و تجارا خان و رونود را زوایا و غربارا مصطبه مناسب است، همانا در مدرسه التوتیه نزول فرمودند...» و به تذکیر و تفسیر آیات قرآنی پرداخت و پس از دو سال بیمار شد و درگذشت؛ سلطان ولد گوید:

چون بهاء ولد نمود رحیل شد دنیا به سوی ربّ جلیل  
در جنازه‌ش چو روز رستاخیز مرد و زن گشته اشک خونین ریز  
نارا در شهر قونیه افتاد از غمش سوخت بسنده و آزاد  
علما سربرهنه و میران جمله پیش جنازه بنا سلطان  
هیچ در قونیه نماند کسی از زن و مرد و از شریف و خسی  
که نشد حاضر اندر آن ماتم چون کنم شرح آن گران ماتم  
در جهان هیچکس نداد نشان که برون شد جنازه‌ای زانسان  
شد زغم هفت روز، برتنشست دل چون شبیه‌اش ز درد، شکست  
هفته‌ای خوان نهاد در جامع تا بخوردند قناع و طامع  
مالها بخش کرد برفقرا جهت غریب آن شه والا  
روز و شب در فراقش افغان کرد از دو چشم اشک و خون دُرافشان کرد

بلخ را شیخ ما قبول می‌کند تا بعد از آن...  
مولانا جلال‌الدین رومی

به حکایت ولدنامه چون بهاء درگذشت، مریدان جمع شدند و مولانا را بجای پدر نشانند:

تعزیه چون تمام شد، پس از آن خلق جمع آمدند پسر و جوان  
همه کردند رو به فرزندش که تویی در جمال مانندش  
بعد از این دست ما و دامن تو همه بنهاده‌ایم سوی تو رو  
شاه ما زین سپس تو خواهی بود از تو خواهیم جمله مایه و سود

به فرزندش پسر گزید بهاء ولد اصحاب خود را انبارت فرمود استعداد کنید

شست ابرجاش شه جلال الدین رو بدو کرد خلق روی زمین  
 مفتی شرف و غرب گشت به علم از جهان، جهل در نوشت به علم  
 بیقراران شدند از او ساکن همه در ظل او ز خوف ایمن  
 داد با هر کسی عطای دگر شد از او یک چو ماه و یک چون خور  
 پس از چندی سید برهان الدین محقق ترمذی، مرید بهاء ولد، که از مریدی  
 به مرادی رسیده بود در طلب شیخ به قونیه آمد، چون شیخ را نیافت به فرزندش  
 جلال الدین گفت: «به علم، وارث پدر شدی، غیر از این احوال ظاهر، احوال دیگر  
 بود و آن آمدنی است نه آموختنی... آنرا از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً  
 وارث پدر گردی و عین او شوی...» چون این سخن شنید، سر در پای او نهاد و  
 مریدش گردید و مدت ۹ سال در صحبت او بود و به مجاهده و ریاضت مشغول بود  
 تا به کمال شیخی رسید و عین او گشت. برهان الدین در سنه ۶۳۷ هـ. ق درگذشت؛  
 پس از او مولانا برمسند ارشاد<sup>۱</sup> نشست و به موعظه و فتوا و مجلس گفتن مشغول شد  
 و قریب ده هزار کس، گزید شمع وجودش پروانه وار می گردیدند.

ظهیر شمس تبریزی  
 مولوی بعد از آن، پنج سال تمام زاهدی سجاده نشین شد... تا عاقبت آفتاب  
 جمال شمس تبریزی نمایان شد و آن عارف کامل و زاهد سجاده نشین و آن مدافع  
 دین احمدی و جامع علوم منقول و صاحب منبر و دستار را به عاشقی شیدا و رندی  
 لایالی و مستی عریده کش، که جز پای کوفتن و جهیدن و چرخیدن و غزل سرودن  
 کاری نداشت، مبدل کرد... حاصل ۳۸ سال عمر خود را در تطبیق اخلاص نهاد و  
 تقدیم شمس کرد... در نتیجه این عشق، دیوان کبیر به رشته نظم کشیده شد... و کتاب  
 مثنوی که چکیده تمام احوال و امواج زندگی و حاصل ۶۹ سال عمر اوست،  
 به وجود آمد... شمس الدین که بود، که بکیاره زاهد و شیخ مفتی را شاعر و ترانه گوی  
 و خمار کرد... شمس الدین از مردم تبریز و به قول افلاکی، نخست مرید شیخ ابوبکر  
 زنبیل باف تبریزی بود؛ چون به درجه کمال رسید، در طلب مردان حق راه سفر پیش

گرفت، در بغداد شیخ اوحد الدین کرمانی را دید، پرسید در چیستی؟ گفت ماه را در آب طشت می بینم. فرمود که اگر در گردن دنبیل نداری چرا در آسمانش نمی بینی؟ اکنون طیبی به کف کن تا تو را معالجه کند تا در هر چه نظر کنی در او منظور حقیقی را بینی. شیخ به رغبت تمام گفت که بعدالایوم می خواهم که در بندگی باشم، گفت به صحبت ما طاقت نیاری، شیخ به جد گرفت که البته مرا در صحبت و خدمت خود قبول کن، فرمود به شرطی که علی ملاء الناس<sup>۱</sup> در میان بازار بغداد با من نبیذ<sup>۲</sup> بنوشی، گفت نتوانم، گفت برای من نبیذ خاص توانی آوردن؟ گفت نتوانم. گفت وقتی من نوش کنم با من توانی مصاحبت کردن؟ گفت نمی توانم؛ حضرت مولانا شمس الدین بانگی زد که از پیش مردان دور شو... صحبت من کار تو نیست... آری شمس کسی را می خواست که مجنون وار گرد شمع وجودش گردد و از عشق نبره یزد و مستی سرانداز می خواست که از عربده نگریزد، و اگر سرطلبد در پایش اندازد و گرز طلبد اندر قدمش ریزد، کسی را طلب می کرد که به فرمانش ترک مسجد و منبر کند و راه خرابات پیش گیرد و در گوشه آن با زخمه و چغانه به سربرد و گرشاهدی هم خواهد، دست حرم خود را در دستش نهد (اشاره بدین مطلب از مناقب العارفین است که... «مولانا شمس الدین به طریق امتحان و ناز عظیم، از حضرت والدم عظیم الله ذکرة شاهدی التماس کرد، پدرم حرم خود کراختون را که در جمال و کمال جمیله زمان و ساره نانی بود و در عفت و عصمت مریم عهد خود، دست بگرفته در میان آورد، فرمود که او خواهر من است، بلکه نازنین پسری می خواهم که به من صحبت کند، فی الحال فرزند خود سلطان ولد را که یوسف زمان بود، پیش آورد و گفت امید آنست که به خدمت و کنش گردانی شما لایق باشد، فرمود که او فرزند دلبد من است، حالیا اگر قدری صهبا<sup>۳</sup> دست دادی اوقات را، به جای آب استعمال می کردم که مرا از آن ناگزیر است، همانا که حضرت پنه<sup>۴</sup> بیرون آمد، دیدم که سبونی از محله جهودان پر کرده بیاورد و در نظر او نهاد، دیدم که مولانا شمس الدین فریاد برآورد و جامه ها را به خود چاک کرد، سر در قدم پدرم نهاد و از آن قوت

۱. شمس الدین کرمانی که در بغداد بود و در میان بازار بغداد با من نبیذ بنوشی

۱. در چه حالی، در چه مرحله عرفانی سیر می کنی.

۳. شراب.

۲. در برابر مردم.

۱. شمس

۵. خودش.

۴. شراب.

مطابقت امر پیر حیرت نمود، فرمود که به حقّ اوّل بی اوّل و آخر بی آخر که از ابتدای عالم تا انقراض جهان مثل تو سلطانی در جهان وجود نه آمد و نه خواهد آمد؛ نقل از منتخب کتاب مناقب العارفين افلاکی).

آغاز دوستی مولانا با شمس

اکنون باز گردیم به آغاز دوستی مولانا با شمس... چون مولانا، شمس را دید یکباره اسیر پنجه عشقش گردید و به خانه دعوتش کرد و دیوانه وار سر در پایش نهاد... دست معشوق را گرفت و به خانه برد و چهل روز یا به قولی سه ماه در خلوت پیش بار نشست و در راه روی موافقان و مناققان بست... بعد از بیرون آمدن از خلوت به کلی تغییر حالت داد، از وعظ و ارشاد و اقامه نماز و فتوا و تذکیر و امر به معروف و نهی از منکر و مجالس گفتن دست کشید، به سماع و رقصیدن و چرخیدن و پای کوفتن و دست افشاندن پرداخت، و درس و بحث فراموش کرد... از همه گسیخت و در دامن شمس آویخت؛ مریدان همه سر دادند... مریدان از یکطرف، و مردم قونیه از طرف دیگر به آزار شمس برخاستند، آشکار و نهان فحش ها می دادند و تیغ به رویش می کشیدند و در تمهید و سایل نابودی او بودند... عاقبت شمس از آزار مردم به تنگ آمد و تصمیم گرفت قونیه را ترک کند... مولانا عجز و نیاز عاشقانه نمود تا بلکه او را از عزم خود منصرف کند.

بشنیده ام که عزم سفر می کنی، مکن مهر حریف و یار دگر می کنی مکن... ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست ما را خراب و زیر و زبر می کنی، مکن کو عهد و کوفتی که با ما تو کرده ای از قول و عهد خویش عبر می کنی، مکن چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری سوگند و عشوه را چه سپر می کنی، مکن زاری های مولانا در دل شمس تأثیر نکرد و روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ ه. ق. پس از ۱۶ ماه مصاحبت با مولانا عازم دمشق شد... مولانا بی تابانه ناله می کرد و نغمه می سرود و با لحن نحوس و به یاد روی یار و ایام وصال، نئی و جنگ و رباب می زد... زغم سو زار زارم، شب و روز بیقرارم دل و جان به غم سپارم، زده دیده خون بیارم نهاد به دشمنی شمس قیام کردند، اما مولانا که شرع را وسیله ای برای رسیدن

۱. فرمانبرداری.

دم شاد برنیارم، ز زمانه برکنارم همه این شده است کارم، صنما درانتظارم ... مولانا بی دربی، نامه و پیام برای شمس می فرستاد تا اینکه از حضرت مولانا شمس به خداوندگار نامه آمد، مریدان که حال را چنین دیدند به انابت و استغفار مشغول شدند و مولانا آنان را بیخشود و پسرش سلطان ولد و ۲۰ تن دیگر را مأمور عذرخواهی از گناه و گستاخی مریدان نمود و این غزل را بسرود:

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را به من آورید یاران، صنم گریز پا را  
به ترانه های شیرین، به بهانه های رنگین بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را  
اگر او به وعده گوید که دم دیگر بیابم همه وعده مکر باشد، بفرید او شما را  
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون بزند گره به آتش و ببندد او هوا را  
به مبارکی و شادی، چو نگار من درآید بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را  
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان که رخ چو آفتابش، بگشاید چراغ ها را  
برو ای دل سبک پر، به یمین دلبر من برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بهارا  
شه ماست شمس دینم، به حقیقت یقینم زلبان نبات ریزد، بسرد زما عتار را  
سرانجام سلطان ولد و یاران، پس از تفحص بسیار به دیدار شمس توفیق یافتند و  
پس از روزی چند راه قونیه پیش گرفتند ... چون خبر وصول ایشان به قونیه رسید،  
حضرت خداوندگار با تمامت اکابر و اعظام به استقبال بیرون آمدند و چون مولانا  
به معشوق که هم شمس و قمرش، و هم سمع و بصرش بود رسید، در سماع شد و  
شادی کتان و چرخ زنان فرمود:

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد	آن سیمبرم آمد، وان کان زرم آمد
مستی سترم آمد، نور نظرم آمد	چیز دیگر از خواهی، چیز دگرم آمد
آن راهزتم آمد، توبه شکتم آمد	و آن یوسف سیمین بر، ناگه به برم آمد
آن کس که همی جستم، وی شب به چراغ اورا	امروز چو تنگ گل، بر رهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا در بر	زان تاج نکورویان، نادر گهرم آمد
از مرگ چرا ترسم؟ کاو آب حیات آمد	وز تیغ چرا ترسم؟ چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم، کسائگشتریم دادی	وان تاج ملوکانه، بر فرق سرم آمد

... پس از سماع، مولانا و یارانش شمس الدین را با اعزاز تمام به قونیه آوردند، مولانا از شادی در پوست نمی‌گنجید و سر از دستار نمی‌شناخت؛ هر ساعت در سماع می‌شد و پروانه‌وار گرد شمع وجود شمس تبریزی می‌چرخید و می‌رقصید و پای می‌کوفت و دست می‌افشاند و غزل می‌خواند و روی به یاران کرده می‌گفت:

امروز نشستیم چو رندان به خرابات      امروز نداریم سر زهد و مناجات  
 امروز شکستیم در توبه و پیمان      امروز به جز باده مدان جان خرابات  
 امروز چه گوئیم، چه بزمست و چه باده      امروز چه ساقی، همه لطفست مراعات  
 امروز ز هجران نه اثر ماند و نه بوئی      امروز زدلدار، وصالست و ملاقات  
 امروز عطاها و نواهاست ز ساقی      امروز قدحها و فرحها و شرابات  
 امروز همه مشغله و فتنه و سوزیم      امروز هیاهوست در مجلس هیئات  
 امروز شما را «ولد» آورد شرابی      کآثرانه زمین دید به خواب و نه سماوات  
 جماعت حسودان و منکران توبه کردند و هریک به قدر وسع خوان نهادند و سماع کردند، ولی این دوران صفا و یک‌رنگی چندان نپایید و برخلاف آرزوی مولانا که می‌گفت:

ای خدا! این وصل را هجران مکن      سرخوشان عشق را نالان مکن  
 باغ جان را تاز و سرسبزدار      قصد این بستان و این مستان مکن  
 بلردرختی کاشیان مرغ تست      شاخ مشکن، مرغ را پزان مکن  
 شمع جمع خویش را برهم مزن      قصد این پروانه حبران مکن  
 نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر      هرچه خواهی کن! ولیکن آن مکن

مخالفت مریدان مولانا، با شمس تبریزی

در همان هنگام که مولانا سرگرم بار بود، مریدان و اهل قونیه که از تغییر حال مولانا - که به یک بار، پس از برخورد شمس ترک وعظ و اشارات و تدریس و فتوا و اقامه نماز کرده و به رقص و سماع و چرخیدن و پای کوفتن و دست‌افشاندن پرداخته بود - در خشم شدند و مریدان هم که شمس را بدان امید آورده بودند که مولانا را برآن دارد که وعظ گوید و تدریس کند، چون خلاف آن مشاهده کردند، آشکار و نهان به دشمنی شمس قیام کردند؛ اما مولانا که شرع را وسیله‌ای برای رسیدن به معشوق می‌دانست، دیگر وقت خود را به ظاهر و صورت و توسل به راه‌های

غیرمستقیم صرف نمی‌کرد و نماز و روزه و حج و امر به معروف و نهی از منکر را وسیله راه یافتن به معشوق نمی‌دانست، چون با معشوق همنشین گشت دلالگان را دفع کرد.

چونکه با معشوق گشتی هم‌نشین دفع کن دلالگان را بعد از این (مثنوی)

ولی مردم کوتاه‌بین می‌گفتند «دریغ، نازنین مردی و عالمی و پادشاه‌زاده‌یی که از ناگاه دیوانه و مختل‌العقل گشت» (مناقب‌العارفین). دشمنان و رقبای مولانا نیز از فرصت استفاده کردند و به‌نام غیرت مسلمانی و نگاهداری بیضهٔ اسلام آتش فتنه را دامن می‌زدند و فریاد «وادینا» سر می‌دادند و مردم و مریدان مولانا را برضد شمس برمی‌انگیختند و او را مسبب آن حرکات قلمداد می‌کردند؛ با این حال آتش عشق مولانا تیزتر می‌شد و بی‌پروا می‌گفت:

پیر من و مراد من، درد من و دواي من فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من شمس چون دید مریدان قصد جانش کرده‌اند، به‌ولد گشت: «دیدي مریدان عهد بشکستند، این بار چنان بروم که نداند کسی کجام»... شبی ناگهان از میان جمع نهران شد... مولانا قریب ۷ سال، یعنی از سال ۶۴۵ هـ. که سال ناپدید شدن شمس تبریزی است تا آغاز مصاحبتش با شیخ صلاح‌الدین زرکوب قونوی یعنی ۶۵۲، دوبار در طلب شمس به دمشق رفت لکن آن آفتاب معرفت را در دمشق نیافت و پس از سالها فراق و غزلسرائی دست از شمس برداشت و گشت: «بیا بشو و دست و فتنه و آشوب و خونریزی مچو پیش از این از شمس تبریزی مگو»

تصویری از محیط اجتماعی در جهان شمس

... در عصری که تولید بیشتر، تولید کشاورزی است و کشاورز آواره است... قوی زالوی ضعیف است، توانگر باری بردوش ناتوان است، آنگاه تصوف و عشق از زبان شمس، در این چنین جهانی درس ایشار می‌دهد: درس غمخواری، درس بارگیری از دوش مردم را می‌آموزد: «بار خود، از دوش مردمان بردار و بار ایشان

۱. مکتوبات جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، با مقدمه و تعلیقات، یوسف جمشیدی پور و غلامحسین امین، از ص ۴ تا ۳۱ (به‌اختصار).



بکش، و طمع از ایشان ببر و آن خود پیش ایشان نه؛ (و برای تجدید تعادل:) ایشان، توانگری می‌خواهند، تو درویشی خواه؛ ایشان «عزّه» می‌خواهد تو «ذلّ» خواه (افلاکی ۵۷/۴).<sup>۱</sup>

پس از آنکه پیشوای اسلام گفت که در انسان صفات خدائی وجود دارد، جمله‌هایی از این قبیل بیان شده است: «من حَقَم (حلاج)، من دهرم (حضرت محمد (ص))، من قرآن ناطم (حضرت علی (ع)) من سُحانم (بایزید)...»<sup>۲</sup>

«تصوّف با در نظر گرفتن جنبه تأملی و پژوهشی، آنکه بعدها رشد پیدا کرد، نوعی از اندیشه آزاد و در واقع هم پیمان با عقل‌گری است؛ اهمیتی که تصوّف به تمایز گذاشتن میان ظاهر و باطن می‌دهد، سبب پیداشدن حالت بی‌اعتنائی نسبت به هرچه ظاهری و غیرواقعی است شده بوده است... از آنجا که تصوّف از جنبه تأملی و مراقبه آن، هیچ حدّ و سدی برای اندیشه قایل نبود، بهترین متفکران اسلامی را به خود جلب و جذب کرده است. به این ترتیب حکومت اسلامی عموماً به دست کسانی افتاده است که از لحاظ فکری و عقلی متوسط بوده‌اند و توده‌های غیرمتفکر مسلمانان که شخصیت‌های عالی تری برای رهبری خود نداشته‌اند، صلاح و سلامت خود را در آن یافته‌اند که کورکورانه از مذهب پیروی کنند...»<sup>۳</sup>

### آتش عشق در دل مولوی

به قول جلال همایی: «... غزلیات آتشین مولوی که در دیوان کبیر اوست، یک پارچه عشق و جذبه و حال است؛ مثنوی شریف از سرآغاز دفتر اول: بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جسدائیه‌ها شکایت می‌کند تا پایان مجلد ششم... سر تا پا بر محور عشق می‌گردد، بطوری که هیچکدام از شش دفترش از اشعار گرم پرشور و حال و داستانهای عشق و عاشقی خالی نیست (از باب مثال در دفتر اول داستان پادشاه و عشق کنیزک، و در دفتر دوم قصه موسی و شبان، و در دفتر سوم و چهارم سرگذشت صدر جهان، و در دفتر پنجم حکایت

۱. خطّ سوم، دکتر صاحب‌الزمانی، ص ۳۱۷ (به اختصار).

۲. احیای تفکر دینی در اسلام، نوشته محمد اقبال لاهوری، ترجمه احمد آرام، ص ۱۲۷.

۳. همان کتاب، ص ۱۷۲.

محمود و ایاز، و لیلی و مجنون و در دفتر ششم سرگذشت عاشق و امید و عده معشوق... و هرکجا رشته سخن به این احوال می کشد، فیل مولوی، به یاد هندوستان می افتد، مستی و جنون عشق عرفانی او را دست می دهد، و چندان روشنی و گرمی و سوز و فروغ در گفته های او موج می زند که خواننده و شنونده را هر قدر هم تاریک و سرد و افسرده و بیخزده باشد بر سر حال می آورد و او را گرمی و روشنی نشاط می بخشد. طیب همه علت ها و داروی جمیع بیماری های درونی و روانی بشر که از شهوت و غضب و نخوت و ناموس تولید می شود، در مکتب عرفان مولوی همین عشق است.

شاد باش ای عشق خوش سودای ما      ای طیب جمله علت های ما  
ای دوی نخوت و ناموس ما      ای تو افلاتون و جالیئوس ما...<sup>۱</sup>

عشق ارچه بلای روزگار است، خوش است      این یاده اگرچه پر خمار است، خوش است  
ورزیدن عشق اگرچه کاری صعب است      چون باتونگاری سروکار است، خوش است  
(از رباعیات دیوان شمس)

مراتب ارادت و دلبستگی مولوی را به شمس در اشعار زیر می توان دریافت:

دلبر و یار من توئی، رونق کار من توئی      باغ و بهار من توئی، بهر تو بود بود من  
خواب شبم ربوده ای، مونس جان تو بوده ای      درد توام نموده ای، غیرتونیست سود من  
جان من و جهان من، زهره آسمان من      آتش تو نشان من، در دل همچو عود من  
جسم نبود و جان بدم، با تو به آسمان بدم      هیچ نبود در جهان، گفت من و شنود من  
پیر من و مراد من، درد من و دوی من      فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

رقص، سماع و وجد و برخی از عادات صوفیان  
«مولانا درین ابیات، عادت صوفیان را در رقص توجیه می کند. رقص میان صوفیان از دیرباز معمول بوده است و آنها پس از آنکه در سماع گرم می شدند، گاه می گریستند و گاه از فرط خوشی دست می زدند و گریبان می دریدند و فریاد

۱. همانجا، ص ۷۱۶ به من ببالید، پند، بویید، گند.

۲. همانجا، ص ۷۱۶ به من ببالید، پند، بویید، گند.

۳. مولوی نامه، از جلال الدین همائی، انتشارات آگاه، از ص ۸ به بعد.

می‌کشیدند و به رقص و پای بازی بر می‌خاستند و گاه در حال رقص به دور خود می‌گشتند و بدین مناسبت آنها را «چرخ» و چرخ‌زن می‌گفتند؛ عمامه از سر می‌افکندند، خرقه را پاره می‌کردند... و دست و پای یکدیگر را می‌بوسیدند و گاهی برابر هم به خاک می‌افتادند و سجود می‌کردند و یکدیگر را در بغل می‌گرفتند و برای هریک از این امور، آداب خاصّ وضع کرده بودند... مولانا پس از اتصال به شمس تبریزی به سماع می‌نشست و به رقص بر می‌خاست و مجالس سماع و رقص وی ساعت‌ها طول می‌کشید. رسم سماع و رقص پس از وی، به عنوان یک آیین مولوی، بر سر تربت او و خانقاه‌های مولویان، قرن‌ها، متداول و معمول بود. اکنون نیز سالی یک نوبت در قوتیه این مراسم برپا می‌شود و تقلیدی از این آیین صورت می‌گیرد. بسیاری از فنّها و اهل ظاهر و بعضی از مشایخ نصوّف، سماع و بالاخصّ رقص را منکر بوده‌اند و آن را خلاف شرع و بدعت انگاشته‌اند، ولی این رسم از دیرباز و علی‌التحقیق از قرن سوّم هجری در میان صوفیان معمول بوده است. صوفیان رقص را از توابع و نتایج ظهور «وجد» می‌دانسته‌اند و وجد حالتی است که پس از سماع در سالک بظهور می‌رسد و چون قوت گیرد، او را در گریه افکند با فریاد شادی در وجودش برانگیزد؛ سالک در این احوال عملش غیرارادی و نشانه لطف اندیشه و صفای دل است...<sup>۱</sup> این همه تأثیر سماع و حاصل اتصال باطن به غیبت و مستی شهود جمال و کشف خالق و اسرار است؛ سعذی در دفاع از جماعت صوفیان گوید:

چرا برفشانند در رقص دست	ندانسی که شوریده‌حالان مست
فشانند سر و دست بر کاینات	گشاید دری بر دل از واردات
که هر آستینش جانی دروست	حلالش بود دست بر یاد دوست
چون رهند از آب و گلها، شاد دل؟	جانها بستند اندر، آب و گِل
همجو قرص بدر بی نقصان شوند!	در هوای عشق حقّ رقصان شوند

## روش مولوی

«مولوی برای بیداری مردم و آشنائی خلق با حقایق، به روش تمثیل (Analogie) توسل می‌جوید و با قصه‌ها و حکایات شیرین سعی می‌کند مردم عامی را با حقیقت آشنا کند و «حس درونی» آنان را که افزار اشراق و الهام و درک حقایق باطنی است، بیدار نماید.

مولوی طرفدار عقل، منطق و فلسفه و حکمت نیست و با دلایلی نارسا و سفسطه‌آمیز می‌خواهد برتری «اشراق» را بر عقل و استدلال ثابت کند؛ او در لباس شعر می‌گوید مردی عرب، شتری را با دو جوال که یکی، از دانه‌های گندم و دیگری، از شن پر بود حرکت داده بود، در راه حکیمی او را می‌بیند و می‌پرسد محتوی جوالها چیست؟ اعرابی می‌گوید برای حفظ تعادل در یکی گندم و در دیگری ریگ ریخته، حکیم می‌گوید گندم را بین دو جوال تقسیم کن تا بار شتر سبکتر شود؛ اعرابی صحت گفتار حکیم را تأیید می‌کند و می‌گوید تو با این فکر دقیق حیف است که پیاده‌روی، او را سوار می‌کند و از او می‌پرسد: ای حکیم خوش سخن تو شاهی یا وزیر؟

گفت: این هر دو نیستم، از عامه‌ام بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام  
گفت: اشتر چند داری، چند گاو؟ گفت: نه این و نه آن، ما را مکاوا!  
گفت: رختت چیست باری در دکان؟ گفت: ما را کو دکان و کو مکان؟!  
وقتی پس از سؤالات متعدد بر اعرابی روشن می‌شود که حکیم مردی فقیر و بی‌چیز است، با وحشت او را می‌راند که حکمت تو شوم است، من همان شیوه احمقی و جوال ریگ بر شتر نهادن را بر عقل شومی آور تو ترجیح می‌دهم؛ و سپس مولوی نتیجه می‌گیرد:

گر تو خواهی که شقاوت کم شود      جهد کن تا از تو حکمت کم شود  
حکمت دنیا فزاید ظن و شک      حکمت دینی پُرد فوق فلک  
در داستان «اهل سیا و سیزده پیمبر» که از داستانهای مشهور دفتر سوم مثنوی است، مولوی با شاخ و برگ زیاد توضیح می‌دهد که مردم شهر بزرگ «سیا»

سپاسگزار نعمت خدا نبودند و لذا ۱۳ پیغمبر می‌کوشند آنها را به دین راهنمایی کنند ولی آنها زیر بار دین نمی‌روند. با اینکه مولوی با تمام نیروی خود به حمایت آنان برخاسته، سخنان مردم شهر نیز جالب و شنیدنی است؛ مردم گفتند: «شما که مدعی طبّ روحانی هستید مانند ما بسته خواب و خورید و این حُبّ جاه و سروری است که شما را به ادّعی پیمبری واداشته، اگر دواى شما شفابخش بود، ولو ذره‌ای هم باشد، از رنج‌ها می‌کاست؛ و بعد مردم از تعلیمات رنج‌آفرین پیامبران شکایت می‌کنند:

قوم گفتند آر شما سعد خودید      نحس مایید و نکال و مرتدید  
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها      در غم افکندید ما را و عنا  
ذوق جمعیت که بود و انصاف      شد زفال زشتان صد افتراق  
طوطی نفل و شکر بودیم ما      مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما  
هرکجا افسانه غم‌گتری است      هرکجا آوازه مستکری است  
از نکال و قضا و فال شماست      در غم‌انگیزی شما را مشت‌هاست  
سرانجام پیمبران از آنکه بتوانند منکران را به راه آورند مأیوس می‌شوند و پس از تهدیدهای شدید، آنها را رها می‌کنند...»<sup>۱</sup>

### تصوّف و عرفان مولوی

راجع به سیر تکامل منطق دیالکتیکی، در حدود ۲۵ قرن پیش مردانی چون هراقلیت و ارسطو نظریاتی ابراز کرده‌اند، و از به هم پیوستگی اشیاء و پدیده‌ها، حرکت و تغییر دایم، نبرد و وحدت متضادین، نفی در نفی و تکامل و سیر دائمی از ساده به بغرنج و از دانی به عالی، مطالبی از خلال مساعی و مطالعات آنها به چشم می‌خورد. راجع به این سیر تکاملی در ایران هنوز چنانکه باید محققان و پژوهندگان تحقیق کافی نکرده‌اند.

آنچه مسلم است پیروان ایدئالیسم (مناقب‌زیک) حرکت تکاملی ذاتی جهان واحد و متصل مادی را نمی‌بینند، کثرت را جانشین وحدت، جمود را جانشین حرکت،

۱. ناپسند، طالب زشتی.

۲. نگاه کنید به کتاب ویژگیها، پیشین، از ص ۲۸۵ به بعد.

تکرار را جانشین تکامل، تعادل و هم‌آهنگی را جانشین نبرد و تنازع می‌کنند. عرفان مولوی شکل تکامل یافته و شاید قلّه عرفان ایرانی در دوران بعد از اسلام است. عرفای ایران در دوره بعد از اسلام، بعضی مانند جنید ظواهر مذهب را مراعات می‌کردند و از وحدت وجود و اینکه ذات خداوند «ممازج با اشیاء» است دم نمی‌زدند. و بدینسان اسرار را نگاه می‌داشتند؛ گروه دّوم کسانی هستند که چنان مست باده حقیقت می‌شدند که ظواهر مذهب را زیر پا می‌گذاشتند و آشکارا فریاد «أَنَا الْحَقُّ» و «أَبْسَ فِي جُبَّتِي إِلَّا اللَّهُ» سر می‌دادند و اسرار را هویدا می‌کردند، چون منصور حلاج و بایزید بسطامی.

در ممالک اسلامی، بعضی از عرفا مانند ابن عربی، سهروردی، غزالی، عطار و مولوی گاه به زبان فلسفی و گاه به زبان شعر که برای مستمع دلپذیر باشد اندیشه‌های عرفانی را تبلیغ می‌کردند؛ سهروردی به آموزش خود، سخت رنگ ایرانی و مصطلحات عرفانی پیش از اسلام را در آموزش خود بکار برد. ترک دنیا، خوارشمردن عقل و استدلال، تجلیل عشق و کشف و شهود، اعتقاد به واحد بودن جوهر هستی، تسامح و فقدان تعصب در مقابل عقاید ملل و نحل، اصول عمده عرفان شرقی است. در عین حال در عرفان شرقی جسته جسته تعالیم و آموزشهای مشتی مانند آزاداندیشی و تردید در صحت معتقدات، بی‌اعتنائی به ظواهر، وارستگی روحی و قدرت اخلاقی، مقاومت در برابر نظامات مادی و معنوی موجود، و نرمش عقلانی دیده می‌شود.

از قرن ۲ تا ۶ هجری، عرفان نُضج می‌یابد و سپس دوران کامل خود را طی می‌کند، صوفیگری از صورت الحاد ممنوع و مطرود، در می‌آید و کم و بیش به جریان رسمی و قانونی عصر بدل می‌شود و عناصر ناراضی و طُغیانی تحت عنوان درویشی و رندی و قلندری و خراباتیگری، حساب خود را از صوفیان سالوس جدا می‌کنند. در دوران حافظ، درویشی در خراسان و کرمان و مازندران به صورت جنبش خلق در می‌آید و سپس همه این جریانات متلاشی می‌شود و نقش فعال و سرزنده خود را از دست می‌دهد.

عرفان مولوی، عرفانی ایران است و بیشتر جهات مثبت عرفان را منعکس می‌کند: وحدت وجود و عشق به همه ظواهر عالم به مثابه مظاهر خداوند،

خوارشمردن جهان و جسم، تردید در مذاهب و کیشش به جانب نفی آن همراه با دشمنی شدید با فلسفه و تعقل و تبلیغ کرامات و مقامات عرفا و سعی در آشتی دادن شریعت و طریقت، از مختصات این عرفان است.

در این دوره جمعی از صاحب نظران می‌کوشند که تضاد روح و ماده را با پانتهیسم حل کنند؛ این گروه، خدا را روح جهان و مظاهر گوناگون طبیعت را جزئی از ذات باری می‌انگارند؛ برخی دیگر می‌گویند همه چیز خداست و با این بیان که منتهی به وحدت وجود می‌شود و خالق را ممتاز با اشیاء می‌داند، فکر بشری را گامی به جلو می‌رانند و خداوند را ورای طبیعت نمی‌جویند و آنرا در درون طبیعت قرض می‌کنند؛ عطار در این معنی می‌گوید:

توئی معنی و بیرون تو اسم است توئی گنج و همه عالم طلسم است  
 زهی فرّ حضور نور آن ذات که بر هر ذره می‌تابد ذرات  
 تو را بر ذره ذره راه بینم دو عالم تَمَّ وَجْهَ اللَّهِ بِنِیم  
 (اسرارنامه، ص ۷)

مولوی پانته‌ایسم را در غزل زیبای زیرین وصف می‌کند:

ای قوم به خج رفته، کجا بید کجا بید؟ معشوق در این جاست، بیائید بیائید  
 معشوق تو همسایه دیوار به دیوار در بادیه سرگشته شما در چه هوائید؟  
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید هم خواجه و هم بنده و هم قبله، شمائید  
 در این شعر، مولوی نه فقط وحدت وجود را تبلیغ می‌کند، بلکه بر اساس این نظر اعتبار اجرای مراسم مذهبی را نیز سست می‌سازد. این لاقیدی نسبت به ظواهر شرع، روح تسامح و آزاداندیشی را که در ظلمات قرون وسطا غریب، خطر انگیز و عمیقاً انسانی بود در برجسته‌ترین نمایندگان عرفان ما پدید آورده است و همین خود منشأ جذابیّت آثار عطار، مولوی و حافظ شیرازی شده است.

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست  
 این طرز برخورد، که به داشتن نظری فراگیر و وسیع و مستغنی می‌انجامد، ناچار

### 1. Pantheisme.

۲. فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا قَدَّمَ وَجْهَ اللَّهِ، پس هر سو روی کنید به سوی خدا روی آورده‌اید، (سوره بقره، آیه ۱۱۵).